

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از

زبان زندانیان سیاسی

ب. آزاده - ب. آذرکلاه



کتاب زندان (۲)

- ویراستار: ناصر مهاجر
- صفحه آرائی: پروانه هدایت
- طرح روی جلد: سودابه اردوان
- چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۸۰
- تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه



گزارش یک فرار

آذر آذری

... سیزدهم فروردین ۱۳۶۰ بود که زکی نیا وارد بند شد و به ما گفت که وسایل مان را جمع کنیم. روز قبل چند دختر کم سن و سال مجاهد را آزاد کرده بودند. وقتی به ما گفتند وسایل مان را جمع کنیم، فکر کردیم قصد دارند آزادمان کنند. زینب شماره ی یک و زینب شماره ی دو زودتر از من و پروانه آماده شدند. زینب شماره یک جز یک عینک آفتابی چیز دیگری با خود نداشت. اوایل آن را فقط هنگام خواب از چشم بر می داشت؛ آن هم وقتی که پشتش به ما بود. شانزده سال بیشتر نداشت. بعضی وقت ها که از حالت تشکیلاتی اش خارج می شد و حالت خودمانی به خود می گرفت پرشور و احساساتی می شد، برای ما ترانه های قشنگی می خواند. ولی خیلی سریع، پشت هر ترانه، یک سرود می خواند، مبادا که خیال کنیم او سیاسی نیست. زینب شماره ی دو تازه دستگیر شده بود، و به جز لباس هایی که به تن داشت وسیله ای به همراه نداشت. من و پروانه هر کدام یک کیسه ی پلاستیکی داشتیم که وسایل شخصی مان در آنها بود. جمع کردنش کار مشکلی نبود. من از زکی نیا - که این روزها با ما بداخلاقی می کرد- پرسیدم:

- می خواهند ما را آزاد کنند؟

زکی نیا پاسخ داد:

- نه، شما را به زندان دیگری منتقل می کنند. این جا را برای زندانیان مرد لازم دارند.

زکی نیا پسر نوزده ساله ای بود. کمی سواد داشت و از دهات اطراف آمده بود. نخستین بار که دیدمش خیلی از او بدم آمد. با پرویی و بی ادبی با من حرف می زد. به ویژه وقتی شورت و آن دو تکه پارچه ی بلند را دید که به علت نداشتن نوار بهداشتی، برای عادت ماهانه ام از آنها

استفاده می کردم. با خنده ای موزیانه پرسید:

- با این ها چه کار می کنی؟

پاسخش را با عصبانیت دادم:

- یکی کلاهمه، با اون دوتای دیگه هم موهامو می بندم. شما اصلاً چرا به وسایلم دست می زنی؟ من هم که از توی خیابان نیامده ام این جا. از یک زندان دیگر منتقل شده ام. با ژستی احمقانه نگاهی به من کرد و گفت:

- کفش ها تو در بیار برو تو.

بعد در آهنی را که نیمی از آن میله ای بود باز کرد. با شک و تردید کفش هایم را درآوردم و وارد راهرویی شدم. در طرف چپ این راهرو چهار در آهنی با دریچه های کوچک قرار داشت. بلا تکلیف وسط راهرو ایستادم. پس از چند ثانیه، در سلول دومی که کشویی بود باز شد و من پس از دوماه زندگی در سلول انفرادی، با چهره های زیبا و دوست داشتنی شش دختر کم سن و سال روبرو شدم که با محبت در آغوشم گرفتند. از شوق به گریه افتادم.

پس از چند روز متوجه شدم زکی نیا آدم بدی نیست و بچه ها هم رابطه ی خوبی با او دارند و کلی هم سر به سرش می گذارند. اذیت کردن او یکی از سرگرمی های روزانه ی ما بود. حتّا زمانی که من با پروانه و زینب تپل تنها زندانیان بند بودیم، بی سرو صدا وارد بند می شد و از نزدیک و با صدای آهسته با ما درد دل می کرد.

بداخلاقی او با ما از دو روز قبل از انتقال مان شروع شد. روز یازده فروردین، نزدیک عصر بود که ما هیاهو، شعار، فحش و صدای دعوای عده ای را از بیرون شنیدیم. سراسیمه از سلولمان بیرون آمدیم و به در بند چشم دوختیم. بعد از مدتی کشمکش و بزن بزن، چهار دختر کم سن و سال، با چهره های خون آلود وارد بند شدند. وارد که نه، یکی بعد از دیگری به داخل بند پرتاب شدند. دخترها دانش آموز بودند و هوادار مجاهدین، که در حین فروختن نشریه دستگیر شده بودند. با این که حسابی کت و پار بودند، روحیه ی خوبی داشتند.

شب را با آواز و ترانه آغاز کردیم، و بدون نقشه ی قبلی به سرود خواندن پرداختیم که دست آخر به شعار دادن برضد رژیم تبدیل شد که تا پاسی از شب ادامه داشت. خیلی به همه ی ما خوش گذشت. این مسئله باعث شد که همه ی پاسدارهائی که نتوانسته بودند در آن شب بخوابند - از جمله مسئول بند ما، زکی نیا - با ما لج کنند. صبح روز بعد، چهار پنج پاسدار وارد بند ما شدند. یکی از آنها نام چهار دختر مجاهدی را که روز قبل دستگیر شده بودند خواند و آنها را با فحش و کتک از بند خارج کردند. بعد افتادند به جان ما و هر چه گیاه سبز کرده بودیم روی زمین پرت کردند و آن ها را با لگد له کردند. با دادن فحش که مقداری تهدید هم چاشنی اش بود، بند ما را ترک کردند. زکی نیا فقط اخم کرده بود و در کتک زدن مشارکت نمی کرد. ولی با ما قهر کرد

و در روز انتقال کلمه ای با ما حرف نزد. من از سر شوخی به او گفتم:

- اگر از دوری ما خیلی ناراحتی این جا می مانیم.

تحویل نگرفت. چادر نکبتی همراه بود. آن را به سرم انداختم. پروانه لباس معمولی ای تنش بود و روسری هم روی سرش. دو زینب هم لباس میلشای سرمه ای رنگ تنشان بود. در مقایسه با من و پروانه، خیلی شیک تر و تمیز بودند.

یک ساعت بعد به دنبال مان آمدند. من و پروانه سوار پیکان سفید رنگی شدیم و دو زینب هم سوار یک اتومبیل دیگر. در صندلی ی جلوی هر دو ماشین یک پاسدار مسلح نشسته بود. دو ماشین دیگر، یکی از عقب و یکی از جلو ما را اسکورت می کردند. چشم بند نداشتیم و دیدن شهر و مردم که بی تفاوت در پیاده روها قدم می زدند و حتّا نیم نگاهی هم به ما نمی انداختند، به هیجان مان آورده بود.

فاصله ی کوتاهی را طی کرده بودیم که ماشین ها در برابر در آهنی بزرگی متوقف شدند. در باز شد. ما وارد محوطه ی زندان شهربانی شدیم. در آن دوره، کمیته ی سپاه پاسداران نیز در شهربانی مستقر بود؛ امّا از قدرت چندانی برخوردار نبود. پاسداران ما را به مسئولان زندان که از مأموران شهربانی بودند تحویل دادند و رفتند. پاسبانی ما را به طرف بند زنان هدایت کرد. جلوی در آبی رنگ کوتاهی ایستادیم. سمت راست در، پنجره ای بود که در برابر آن یک توری فلزی کشیده بودند. نزدیک پنجره درخت زیبای کهنسالی قرار داشت که تنه ی کلفتی داشت و سر به آسمان می کشید. پاسبان چند بار با مشت به در کوبید. در باز شد. منظره ی جالبی در برابر ما پدیدار شد: حیاط کوچکی که در وسط آن فرش انداخته بودند و سفره ای پر از برنج در وسط فرش، و دورادور سفره عده ای زن که مشغول تمیز کردن برنج بودند. با دیدن ما همه به طرف در برگشتند و با تعجب به ما زل زدند. سلام کردیم و وارد شدیم. زینب تپل، پشت پنجره ی بند، با نگاهی غمگین به ما خیره شده بود. تا صدایش نکردیم همچنان مشغول تماشا بود بی آن که ابراز آشنایی کند. امّا پس از چند ثانیه ما را به جای آورد و انگار که از خواب بیدار شده باشد به سوی ما دوید. خندان و گریان یکدیگر را در آغوش گرفتیم. بیچاره در جمع زندانیان عادی احساس تنهایی می کرد. سه چهار هفته ای با او در زندان سپاه بودم. از روز اوّل عید او را به زندان شهربانی انتقال داده بودند. با پروانه سه نفر می شدیم. آن روز، روز ملاقات ما بود. غذاها و خوراکی های خوشمزه ای به دستمان رسیده بود. بهترینش یک ماهی سفید بود؛ با شکم پر از مخلفات که خانواده ی زینب برای ما آورده بودند. ماهی حرف نداشت. زودتر از روزهای معمول سفره را پهن کردیم. با این که چند ساعت به وقت شام مانده بود، ماهی ی زیبا را گذاشتیم وسط سفره. در حال فرو دادن لقمه های اوّل بودیم که در بند باز شد. زکی نیا از پشت در گفت:

- زینب، وسایلت را جمع کن. تو به زندان دیگری انتقال پیدا کرده‌ای.

و دستور داد که زینب پس از غذا خوردن برود پشت در بند.

غذا کوفتمان شد. دیگر لب به غذا نزدیم. همگی سعی می کردیم غم خودمان را پنهان کنیم. انگار ماهی هم با دهان بازش با ما همدردی می کرد. زینب کیسه‌ی پلاستیکی‌اش را دست گرفت و آمد به طرف ما. پروانه را بوسید. هنگامی که همدیگر را در آغوش گرفتیم هردو زدیم زیر گریه. بعد تا دم در بند با او رفتیم، وجلوی زکی نیا و یک پاسدار دیگر دوباره همدیگر را بوسیدیم؛ اما این بار با خنده.

در حال خنده و حرف زدن با زینب تپل بودیم که خانمی ما را صدا کرد. پیرزن قد کوتاهی بود که چادر نمازی به سر داشت. زینب گفت:

- خانم حاجتی مسئول بند زنان هستند.

خنده ام گرفته بود؛ چون قد و هیکل و حتّا قیافه اش به تنها چیزی که نمی خورد، پاسبانی بود. معلوم بود که همانند خیلی از آدم‌های ناتوی روزگار، آخر عمری به فکر خدا و پیغمبر افتاده و می خواهد سرشان را شیر بهمالد. بعدها شنیدم زنانی که محکوم به خوردن شلاق می شدند، آرزوی شان این بود که خانم حاجتی شلاقشان بزند، چون که موقع شلاق زدن یک قرآن زیر بغلش می گذاشت، ضربه‌های شلاق دردی نداشت.

خانم حاجتی یک یک ما را وارد اتاقی کرد که محل استراحت مسئولان بند بود، و پس از بازرسی بدنی بیرون فرستادمان. گلی سر به سرش گذاشتم. دریغ از یک لبخند. وقتی از در بیرون آمدم، متوجه زنی شدم که کنار پنجره‌ی اتاق، روی صندلی نشسته بود. صورت زیبایی داشت و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. حامله بود. شکمش خیلی بزرگ بود؛ انگار روزهای آخر حامله گی را پشت سر می گذاشت. با تعجب و دلسوزی پرسیدم:

- ای وای خانم، شما این جا چه کار می کنید؟

با ناراحتی جواب داد:

- تهمت.

و رویش را برگرداند. من هم دیگر دنبال صحبت را نگرفتم. کلمه‌ی "تهمت" در زندان برای زندانیان عادی بسیار پرمعنا بود. بعد از آن خانم که ملیحه نام داشت، از هر کس دیگر که می پرسیدم چرا در زندان هستید، همین پاسخ را می شنیدم. البته پس از چندی که رابطه ام با آنها نزدیک شد واقعیّت را فهمیدم. در زندان عادی رسم بود که زندانیان هر از گاهی، به مناسبت تولّد پیغمبری، یا پسغمبری، برای عفو به مسئولان زندان نامه بنویسند. به دلیل رابطه ام با آنها - که خیلی عاطفی شده بود- مورد اعتماد همه بودم. یک بار برای آنها بیست و پنج نامه خطاب به مسئولان نوشتم و تقاضای عفو کردم؛ که دو نفر: ملیحه خانم حامله و نازی خانم، مورد عفو قرار

گرفتند و آزاد شدند. تازه در آن زمان بود که فهمیدم تهمت یعنی چه! خانم حاجتی ما را به خانم مرزبان که خودش زندانی بود و مسئول بند، معرفی کرد. خانم مرزبان زن جوان بلند قدی بود که زیبایی خیره کننده ای داشت. او به جرم کشتن همسرش به زندان افتاده بود. وقتی شوهرش روی بام مشغول کار بود، نردبان را از زیر پایش کشیده بود. بند تقریباً بزرگ بود. چهل و سه تخت در آن کار گذاشته شده بود. جز پنج تخت، بقیه دو طبقه بودند. این پنج تخت به زنانی تعلق داشت که حبس ابد گرفته بودند. آنها فضای کوچکی هم در اختیار داشتند. خانم مرزبان، سه تخت دو طبقه ی آخر بند را به ما داد. ما خودمان را به زندانیان معرفی کردیم. همه با احترام با ما حرف می زدند.

زندگی ما در زندان جدید بدون داشتن حکم شروع شد. در این زندان کسی با ما کاری نداشت. گویی سپاه پاسداران برای مدتی ما را به شهربانی به امانت سپرده بود. پس از مدت کوتاهی سه زینب و پروانه آزاد شدند.

در این زندان که همه نوع زندانی در آن پیدامی شد، در آغاز احساس خوبی نداشتم. از آنها فاصله می گرفتم و برای سیاسی بودنم ارزش ویژه ای قائل بودم. نخستین بار بود که در زندگی ام با زنانی روبرو می شدم که جامعه مرا از آنها برحذر داشته بود: قاتلین و بدکاره ها. اما پس از مدت کوتاهی که با آنها بیشتر آشنا شدم یکی از آنها شدم. البته با امتیازهای ویژه یک زندانی سیاسی. با همه دوست بودم. برای خوشحال کردن آنها از هیچ کاری دریغ نمی کردم. برای کولی که تنها آرزویش خوانندگی در یک کافه بود چندین بار کنسرت ترتیب دادم. از هر زندانی ده تومان می گرفتم که مزد خواننده بود. کولی برسِ مو را به جای میکروفون در دست می گرفت و ترانه های کوچه بازاری گیتا را با گلی عشو و ادا می خواند. خودم هم با دیگی ضرب می زدم و کولی را همراهی می کردم. حتّا زری خانم را که به جرم کشتن پسرش، تنها فرزندش، محکوم شده بود و تقریباً هیچگاه نمی خندید، وادار به خنده می کردیم. خانواده ها همه چیز برای ما می آوردند. به این خاطر از نظر غذا در وفور نعمت بودیم. بهترین و تازه ترین میوه ها را می خوردیم. در هفته دوبار ملاقات داشتیم. یک بار با بستگان زن و یک بار با بستگان مردمان. با پدر یا برادرمی بایست از پشت پنجره ی روبروی درخت حرف می زدیم. ولی زنان در روز ملاقات داخل بند می شدند؛ انگار که به میهمانی آمده باشند. کم و بیش، همه ی زندانیان در کنار ما بودند و رابطه ی خوبی با خانواده های ما داشتند. با چای و میوه از آنها پذیرایی می کردند. در مدتی که در این زندان بودم خیلی از دوستان، همکاران و حتّا رفقای سازمانی ام به ملاقاتم آمدند. البته روز ملاقات زندانیان عادی با ما فرق داشت.

روزهای غم انگیزی را هم در آنجا گذراندم. در مواقعی مأموران شهربانی به زنان توهین می کردند و بعضی از اوقات هم زنان را مورد ضرب و شتم وحشیانه قرار می دادند و سوءاستفاده ی

جنسی. کتک کاری زندانیان با یک دیگر نیز از مسائل دردناک زندان بود. کولی، خشن ترین زندانی بند بود. بیست و سه ساله بود. وقتی عصبانی می شد چشم هایش حالت عجیبی پیدا می کرد. از بچگی از دعوا وحشت داشتم. نخستین بار که کتک کاری کولی را دیدم خیلی ترسیدم. و اگر از خجالت دو تا زینب ها که به من چسبیده بودند همان جا غش می کردم. کولی روش جالبی داشت. در آغاز دعوا، با سرعت به موهای طرف مقابل چنگ می انداخت و کله ی بیچاره ای را که گیرش افتاده بود به شدت به در و دیوار و تخت می کوبید. فرقی هم میان زندانی ی سیاسی و غیر سیاسی قائل نبود. فقط از من حساب می برد. نقطه ی ضعف او در مقابل من کوتاهی قدش بود. یک بار که محکم دستش را گرفته بودم و از ادامه ی کتک کاری برحذرش می داشتم با فریاد گفت:

- اگر قدرت کوتاه تر از من بود می کشتمت.

مطمئن بودم که این کار را می کرد.

تا پیش از زیاد شدن تعداد زندانیان سیاسی با زندانیان عادی خیلی اُخت شده بودم. اما پس از دو هفته هفت نفر شدیم که شش نفرمان از هواداران سازمان مجاهدین خلق بودند. یک هفته بعد، دو دختر دانش آموز چپی، رویا و سیمیا، به ما اضافه شدند. من در زندان سپاه تجربه ی خوبی با دختران دانش آموز هوادار مجاهدین داشتم. اما هر چه که رتبه ی سازمانی ی مجاهدین بالاتر بود رابطه گرفتن با آنها سخت تر می شد. با افزایش تعدادشان و حضور دو هوادار تشکیلاتی، برگزاری جلسات مخفی شان آغاز شد. آنها با زندانیان عادی به ندرت حرف می زدند و از آنها کناره می گرفتند؛ مگر به هنگام نماز عصر. به هنگام این نماز، یکی از زنان که رتبه ی بالاتری داشت جلو می ایستاد و بقیه پشت او صف می کشیدند. از زنان دیگر نیز می خواستند تا با آنها نماز بخوانند. نخستین کاری که کردند این بود که بدون مشورت با ما با مسئولان زندان تماس گرفتند و اعلام کردند با زندانیان عادی به حمام نخواهند رفت و باید روز دیگری برای زندانیان سیاسی انتخاب شود. من می دانستم که آوردن ما به زندان عادی به خاطر تنبیه و توهین به ما ست، ولی از این که دوستانم، زندانیان غیر سیاسی را آدم های کثیفی می دانستند به شدت عصبانی شده بودم. اکنون مجاهدین بر این نظر صحه گذاشته بودند. با عصبانیت به سروان جوانبخت گفتم:

- ولی من با زندانیان عادی به حمام خواهم رفت.

قبول نکرد. با مسئول مجاهدین حرف زدم و دلایلم را گفتم. او هم قبول نکرد. به نظرم با این کار خیلی به زنان عادی توهین می شد. زنانی که با عشق و علاقه با ما رفتار می کردند. با مجاهدین زندان شهربانی - برعکس زندان سپاه - آم به یک جوی نمی رفت و همیشه فاصله ام را با آنها حفظ می کردم. سیاست روزانه ی مجاهدین در زندان شهربانی با زندان سپاه فرق می کرد.

با مسئولانِ شهربانی با ملایمت برخورد می کردند. این کار خُلقم را تنگ می کرد. مسئولان هم از این مسئله علیه ما استفاده می کردند.

با آمدن مجاهدین بیشتر در نقشِ زندانی سیاسی فرو رفتم. انگار کسی مرا به آن سو سوق می داد. با این که در بازجویی هایم گفته بودم با هیچ سازمانی کار نمی کنم، با رویا و سیما جلسه می گذاشتیم. خواهر عزیزم با هزار مشکل و بدبختی به ملاقاتم می آمد، و هربار نیز نامه، نشریه و یا خبری را مخفیانه به دستم می رساند و کلی خود را به خطر می انداخت. ما سه نفر درباره ی مطالب نشریات و خبرها با هم بحث و گفتگو می کردیم. فعال شده بودم.

مجاهدین چهره ی بنیانگذاران سازمان شان را نقاشی کرده بودند و به دیوار اتاق چسبانده بودند. من در رقابت با آنها عکس چند کارگر و لنین را در حال سخنرانی نقاشی کردم و به دیوار مقابل چسباندم. شهلا خانم خیلی از پیرمردی که کشیده بودم خوشش آمده بود. از کارهای خودم خنده ام می گرفت. تا آن زمان نمی دانستم که در وضعیتی ویژه ای توانایی نقاشی پیدا خواهم کرد. خوشبختانه رقابت ما در کار نقاشی با بازدید دادستان کل استان از زندان زنان خاتمه یافت و نقاشی ها ضمیمه ی پرونده ی ما شد؛ و گرنه معلوم نبود کار من به کجا می کشید.

روزی یک بار سرود می خواندیم؛ با حافظه ی بدی که داشتم مصیبتی بدتر از نقاشی کردن بود. در ورزش صبحگاهی نیز با ظاهر بسیار علاقمند شرکت می کردم، اما در دل به هرچه ورزشکار و رزمنده است ناسزا می گفتم.

تا سی خرداد ۶۰ اتفاق عجیب و غریبی در زندان ما رخ نداد. بعد از این روز مجاهدین به تکاپو افتادند و به زندانیان عادی وعده و وعیدهایی دادند. بیچاره ها همه باور کرده بودند که آزادی نزدیک است. به ویژه محکومین به حبس ابد که در زمان شاه با باز شدن در زندان ها آزاد شده بودند و در دوره ی جدید به دلیل شکایت و ابستگانِ مقتولان، دوباره به زندان افتاده بودند وعده می دادند که دوباره در زندان ها باز می شود. ما هم با دقت اخبار را دنبال می کردیم.

از بیرون خبر رسید که وضعیتم کاملاً خطرناک است. با رسیدن سه چهار نامه از رفقای سازمانی باورم شد که اتفاقی در شرف وقوع است. از خواندن نامه ها خنده ام می گرفت. تقریباً همه یک جور نوشته شده بودند. همه از ضرورت استقرارِ سوسیالیسم نوشته بودند و بعد از تعریف و تمجید فراوان از رفیقِ رزمنده ی خستگی ناپذیری که من باشم، شهادتم را پیشاپیش به خودم تبریک گفته بودند، و به من و ایستادگی ام در مقابل ارتجاع و پذیرفتن مرگ در راه آزادی و رسیدن به سوسیالیسم، که خون های زیادی برای آبیاری اش لازم بود، افتخار کرده بودند. در ملاقات بعدی متوجه شدم وضع خراب تر از آن است که فکر می کردم. خواهرم خیلی نگران حال من بود. با آدا و اشاره به او فهماندم که در فکر فرار هستم. چشم های زیبایش گرد شد و با تعجب

پرسید:

- چه طوری؟

گفتم:

- نمی دانم.

خنده ی تلخی کرد. مادرم بی تاب بود. احساس خطر کرده بود. تمام وقت ملاقات سنگینی نگاه نگرانش ما را زیر فشار گذاشته بود.

بعد از رفتن آنها اصلاً حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. روز بعد مجاهدین به سراغم آمدند و گفتند خطر اعدام همه ی زندانیان سیاسی را تهدید می کند، و در ادامه گفتند:

- تو و خواهر زهرا به اعدام محکوم شده اید. بهتر است وصیت نامه ات را بنویسی!

خواهر زهرا دبیر بود و از همه ما مَسَن تر. زن آرام و کم حرفی بود. همیشه مشغول نقاشی بود. همه ی نقاشی های اتاق کار او بود. فکر نوشتن وصیت نامه تمام فکرم را به خود مشغول داشته بود. در زندان، استعداد نوشتنم، همانند بقیه استعدادهای "نهفته" ام حسابی گُل کرده بود. نامه های خوبی می نوشتم. ولی از وقتی شنیدم که باید وصیت نامه بنویسم دیگر حتّا یک کلمه هم به مغزم نمی آمد. هرچه زور می زدم یک خط بنویسم قلمم روی کاغذ متوقف می شد. پیش از آن یک بار در زندان سپاه تهران به مرگ فکر کرده بودم. شش صبح پاسداری به سراغم آمد. گفت:

- خودت را برای مرگ آماده کن!

اصلاً نترسیدم. البته نه این که آدم نترسی باشم. شب پیش از آن مرا در اتاق تاریکی به شفاژ زنجیر کرده بودند. از تاریکی ی اتاق تمام شب خواب به چشمم نیامد و کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم. در آن زمان مرگ برای بسیاری از ما جزئی از مبارزه به شمار می آمد، آنهم جزئی مهم و اجتناب ناپذیر. مرگ را نمی فهمیدیم. در رویاهای خود زندگی می کردیم و تصویری واقعی از خشونت و مرگ نداشتیم. به پاسدار نگاهی انداختم و گفتم:

- مردم به خونخواهی من به پا خواهند خاست.

به سردی پاسخ داد:

- طوری تو را می کشیم که کسی حتّا یک انگشت را پیدا نکند.

از جوابش خنده ام گرفت. راست می گفت. هیچ کس نمی دانست من کجا هستم و در چه حالی به سر می برم. چشم بند را به چشمم بستم. دُم جارویی را به دستم داد، چادر اکبیری هم سرم بود. راه رفتن، به ویژه پایین آمدن از پله برایم بسیار مشکل بود. اوضاع جسمی ام هم اصلاً مناسب نبود. به هرجان کندن به حیاط رسیدیم. صدای بال زدن و بعد صدای یک پرنده را شنیدم. مرغ دریایی بود. به یاد فیلمی افتادم. "جویی"، قهرمان فیلم را هم مثل من برای اعدام می بردند. درست در همان موقع پرنده ای از بالای سر اومی گذشت. در مقابل جوخه ی اعدام ایستاد و گفت:

- چشمهایم را باز کنید. می‌خواهم قاتلان خود را ببینم و خود فرمان آتش بدهم.
فکر کردم من هم باید مثل "جویی" عمل می‌کنم. ولی دوست نداشتم قاتل‌هایم را ببینم.
می‌خواستم برای آخرین بار مرغ دریایی را ببینم که خاطرات خوبی را به خاطر می‌آورد. از قبل
می‌دانستم که تیرباران درد هم ندارد و از این بابت خیالم راحت بود. چون وقتی خبر اعدام یکی
از دوستانم را در کردستان شنیدم تمام وقت زار می‌زدم. آقای یوسفی، رئیس مهربانم، برای آرام
کردن من گفته بود:

- باور کن او اصلاً دردی را احساس نکرده است. وقتی هم زمان، هفت هشت گلوله به طرفت
شلیک بشود همه چیز آنقدر سریع اتفاق می‌افتد که وقتی برای درد کشیدن و فکر کردن نمی‌ماند.
از اعدام خبری نشد. بعد از چند بار زدن بیهوده - برای رد گم کردن - مرا وارد اتاق
کردند.

دو روز تمام وقت من به فکر کردن در باره ی نوشتنِ وصیت‌نامه گذشت. در خاتمه به این
نتیجه رسیدم که من چیزی برای بخشیدن ندارم. رفقا می‌توانند از نامه‌های زیادی که قبلاً
نوشته‌ام استفاده کنند. خیالم از این بابت راحت شد، و فکر فرار از زندان در ذهنم قدرت
گرفت. اما به هیچ کدام از زندانی‌ها، حتّا به رفقای در بند چیزی نگفتم.

روز هشت تیر فهمیدیم در مَقَرِ حزبِ جمهوری اسلامی بمبی منفجر شده. ولی هنوز تعداد
کشته‌شدگان مشخص نبود. ما نمی‌دانستیم باید خوشحال باشیم یا ناراحت. مجاهدین با ما
ورزش کردند. بعد از آن تمام وقت بالای تخت جلسه تشکیل دادند و حتّا هنگام سرود خوانی
بیرون نیامدند. ما سه نفر، بدون ذره‌ای فکر و تأمل برنامه‌ی روزانه خود را اجرا کردیم. پیش از
ناهار خوردن خودمان را برای سرود خواندن آماده کردیم. دورهم نشستیم و تازه بیشتر از چند کلمه
از دهانمان بیرون نیامده بود که عده‌ای با سرو صدا در زندان را به شدّت کوبیدند. ما توجه
نکردیم و همچنان به خواندن ادامه دادیم. استوار مختاری در را باز کرد. چهار پاسدار به طرف ما
هجوم آوردند. سیما پس از خوردن چند ضربه باتوم توانست خود را به بند برساند و از دستشان
فرار کند. استوار مختاری که اصلاً از ما خوشش نمی‌آمد در بند را بست؛ خودش هم ایستاد
جلوی در. پاسداری آمد طرف من. گوشه‌ی دیوار گیر کرده بودم. قلبم به شدّت می‌تپید. از
شدّت هیجان تمام بدنم داغ شده بود. دستش را بلند کرد و با تمام توان باتوم را کوبید توی
صورتم. برق و عینک هر دو در یک آن از چشمم پریدند. او در حین زدن فریاد زد:

- بی شرف! سرود می‌خوانی. یک سرودی برایت درست کنم که حظ کنی!

با خوردن نخستین ضربه چنان خشمی وجودم را در بر گرفت که غیر قابل کنترل بود. با
لبخندی خشم‌آلود به او نگاه کردم. بیشتر عصبانی شد و با پایین آوردن ضربه‌های سنگین به تمام
بدنم خشم خودش را خالی می‌کرد. در حین زدن می‌گفت:

- بی شرف، می خندی؟

در یک موقعیت مناسب از دستش فرار کردم و به طرف درِ بند دویدم. استوار مختاری که خیلی گنده و بی قواره بود از جلوی در تکان نخورد. در همین وقت پاسداری به من رسید؛ از پشت چنگ انداخت به موهایم و با باتوم کوبید توی سرم. دست استوار را کشیدم و به کناری هولش دادم. یک دفعه درِ بند باز شد. دست‌هایی را دیدم که به سوی من دراز شده بود و چهره‌های مهربان هم بندی‌هایم که غرق اشک بود. دست‌ها، مرا همانند پرکاهی برداشتند و با خودشان بردند. با فشار در را پشت سر من بستند. مدت کوتاهی گویا روی دست‌های عزیزشان از هوش رفته بودم. وقتی چشم باز کردم همه گریه می کردند. سیما که عصبی شده بود یک ریز جیغ می زد و رویای کوچولو، لَت و پار، با سرو صورت خونین بغل من دراز کشیده بود. دست‌هایش را گرفتم. به هم نگاه کردیم. دست‌هایش را بوسیدم. چشم‌های هردومان پر از اشک شد. شری خانم از حال رفته بود. او یکی از خشن‌ترین زندانیان بند بود. عده‌ای مشغول حال آوردن او بودند. وقتی حالش کمی بهتر شد آمد طرف من. همانند کودکی در آغوشم کشید. گریه کرد. گفتم:

- شری خانم، باور کن چیزیم نشده. حالم خوبه.

در خیال هم نمی توانستم گریه کردن او را مجسم کنم. روزی که وارد بند شد همه‌ی زنان معروف بند به استقبال او رفتند. خیلی با ابهت بود. پدرش از قاچاقچیان معروف آن منطقه بود. شری خانم از بچگی با زندان آشنا بود. او نیز از کودکی افتاده بود در کار خرید و فروش مواد مخدر، و بعد از مرگ پدرش جانشین او شده بود. یک ریز به پسرش ناسزایی گفت. آن هم چه ناسزایی. پاسداران کمیته به سرکردگی پسرش به خانه اش ریخته بودند. شانس شری خانم این بود که توانسته بود با سرعت بسته‌ی مواد مخدری را که در خانه داشت در شورتش پنهان کند و در یک فرصت مناسب سر به نیستش کند. با خشم درباره‌ی بیست هزار تومانی می گفت که در آبریز ریخته بود.

سیما و رویا را روی تخت خوابانیدیم و من هم کنارشان روی زمین نشستم. تازه لیوان آب را به دهانم نزدیک کرده بودم که پاسدارها با سروان جوانبخت در بند را باز کردند. سروان جوانبخت که در آن موقع خیلی مفلوک به نظر می رسید به طرف ما آمد. اما پاسدارها داخل بند نشدند. اجازه نداشتند. کاظم پاسدار که شلاق‌هایش برای زنان عادی از مرگ هم بدتر بود گفت:

- هر سه تای شما باید زیر شلاق تا بهتان درس سرود خوانی بدهم.

زنان دورم را گرفتند و با صدای بلند شروع کردند به گریه کردن. با عصبانیت گفتم:

- من با تو می‌آیم. از تو هیچ ترسی ندارم.

این بار صدای گریه‌ها بلندتر شد. سروان جوانبخت پادرمیانی کرد و کوشید کاظم را ساکت

کند. گفت:

- آقا کاظم اجازه بدهید من خودم می آورمشان.
از جا برخاستم. چادر سرم کردم. رو به جوانبخت گفتم:
- شما که بدتان نمی آید این ها ما را لت و پار کنند.
بیچاره آمد طرف من. طوری که کاظم نبیند گفت:
- خانم نروید. اینها قصد کشتن شما را دارند.
با تعجب نگاهش کردم. از این که به نفع ما حرف می زد یگه خوردم و نشستم سرجایم. گفتم:
- ما جایی نمی آییم. بیایید به زور ما را ببرید.
سروان هم به کاظم قول داد که مارا ببرد پیشش. در این میان مجاهدین خود را کنار کشیده بودند و از بالای تختشان ماجرا را دنبال می کردند.
حال من اصلاً خوب نبود. خونریزی کرده بودم. تمام بدنم درد می کرد. دهانم باز نمی شد و هنوز از خشم می سوختم. احساسم این بود که به رویا از همه بدتر گذشته است. خیلی کتک خورده بود. صورتش ورم کرده بود. خودم را مسئول کتک خوردن آنها می دانستم. دوستان خوبم، کافیه و مرضیه تمام مدت کنارم نشسته بودند. پُما به پشتم می مالیدند، ماساژم می دادند و اشک می ریختند.

در روزهای بعد وضع بند به هم ریخته بود. همه غمگین بودیم. خانم رودباری خواندن ترانه های غم انگیزش را از سر گرفته بود. من هم حال و حوصله ام سرجایش نبود. دلهره داشتم و انتظار می کشیدم. وضعیّت همه ی زندانی های سیاسی را در خطر می دیدم. دلهره ی ما به زندانیان عادی هم انتقال پیدا کرده بود. خیلی نگران وضعیّت من بودند. بعضی از آنها تا چشمشان به من می افتاد گریه می کردند. تقاضای انتقال از این زندان را به اطلاع سروان جوانبخت رساندم. دلم نمی خواست در این زندان اتفاقی برایم بیفتد. در زندان هرچه زمان می گذرد آرزوهای انسان کوچک و کوچک تر می شود. به دلیل دوری اجباری از دوستان، یاران و خانواده، روابط عاطفی میان زندانیان عمیق تر می شود.

فکرم را روی فرار متمرکز کردم. یک روز پیش از فرار، در آخرین ملاقات، مادر و خواهرم به دیدارم آمدند. رفتار هر سه نفر ما غیر عادی بود. مادرم به شدّت عصبی بود و پشت سر هم سیگار می کشید. در نگاه خواهرم نگرانی عمیقی موج می زد. بغض گلویم را می فشرد. به خاطر مادرم خودم را مهار می کردم. از حال پدرم پرسیدم. مادرم با نگرانی گفت:

- از دیروز که از پیش تو برگشته مریض شده و با همه بداخلاقی می کند. هرچه از او پرسیدم چه شده حرفی نزد. آیا با هم دعوا کردید؟

گفتم:

- چه دعوایی با او کرده باشم خوب است؟

روز پیش با پدرم از پشت پنجره حرف زده بودم. خیلی آرام به نظرمی رسید. ولی من بغض گرفته بودم. بعد از احوالپرسی با صدای زیری پرسیدم:

- آیا شما هم شنیده اید که حکم اعدام را صادر کرده اند؟
با نگاهی غمگین گفت:

- دخترم، هر که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند.

از این جواب سرد یگه خوردم. همانطور که به درخت تکیه داده بود نشست. گفتم:

- من که مجبورم، ولی دلم برای مامان می سوزد. او نمی تواند لرزش را تحمل کند.

موقع رفتن او از خانم حاجتی خواستم اجازه دهد تا با پدرم از نزدیک خدا حافظی کنم. قبول کرد. کنار درِ زندان یکدیگر را در آغوش گرفتیم. زدم زیر گریه. شانه های پدرم می لرزید. صورتش را غرق بوسه کردم و او بیشتر لرزید. موقع رفتن از پشت به او نگاه کردم. مچاله شده بود. بعد از رفتن او ساعت ها گریستم.

در جو مُتَشَجِّج ملاقات، در حال سر به سر گذاشتن با مادرم بودم که درِ زندان باز شد و زری بیچاره ضجه زنان وارد شد. مثل این بود که آتشش زده باشند. پرپر می زد. آمد به طرف من و خودش را پرت کرد در بغلم. عصبی شده بودم. تمام ملاقاتی ها ترسیده بودند. زری را دو ساعت قبل از ملاقات برای "تعزیر" آماده کرده بودیم. ملافه ای دور باسن اش پیچیدیم و دو سه تا شلوار کلفت پایش کردیم، به این امید که درد شلاق را کم کنیم. بیچاره چنان هول کرده بود که وقتی اولین ضربه را خورده بود یادش رفته بود فریاد بکشد. کاظم هم فهمیده بود و حسابی کت و پارش کرده بود. تمام پشتش از ضربه های شلاق قاچ خورده بود. دیگر دلیلی برای نگه داشتن گریه ام نداشت. زری را بغل کردم و زدم زیر گریه. بیچاره تا صبح ناله و نفرین می کرد. مادرها، از جمله مادر من مشغول صحبت درباره ی زری بودند که خواهرم کنارم آمد. گفت:

- برای فردا خودت را آماده کن. تو فقط باید خودت را به بیرون زندان برسانی. بقیه کارها با ما.

گفتم:

- از زندان بیرون آمدن کار حضرت فیل است، ولی سعی خودم را خواهم کرد.

بعد شماره ی تلفنی به من داد. مادرم متوجه پیچ پیچ ما شد. سریع به طرف ما آمد. ما حرفمان را قطع کردیم. بعد من چند وسیله شخصی ام را به مادرم دادم و به او گفتم آنها را تا روز آزادی ام نگه دارد. بیچاره بی قرارتر شد. از کارِ خودم پشیمان شده بودم، ولی دیگر دیر شده بود. هنگام خدا حافظی آنها را غرق بوسه کردم.

بعد از رفتن آنها هیجان و دلهره لحظه ای آرامم نمی گذاشت. با اشاره به مرضیه، بهترین

دوستم فهماندم که با من به آخر بند، به حمام بیاید. از این حمام مدت ها بود استفاده نشده بود. مرضیه به دلیل شکایت شوهرش به زندان افتاده بود. دو بچه کوچک داشت. مدت یک سال بود از شوهرش طلاق گرفته بود. مرضیه را به زور به عقد او درآورده بودند. شوهرش که از جاهل های محله شان بود، از بد شانسی مرضیه که خیلی هم زیبا بود، عاشقش می شود. در شب زفاف، مرضیه بیچاره با چنان خشونتی روبرو می شود که او را به بیمارستان می رسانند. از همان آغاز زندگی مشتری کشان پذیرش خشونت روال عادی زندگی مرضیه می شود. مرضیه پس از چندین سال تحمل رنج و محنت به خانه ی خواهرش پناه می برد و تقاضای طلاق می کند. بعد از طلاق هر دو فرزندش را از او می گیرند. بعد از چندی شوهرش برای انتقام گرفتن از او شکایت می کند و او را به جرم فاحشگی به زندان می اندازند. بزرگترین آرزوی او دیدار فرزندانش بود. در حمام وضعیتم را برای او تشریح کردم. مشت به دیوار می کوبید و می گفت:

- باید از این جا فرار کنی.

با صدای آهسته گفتم:

- من تصمیم دارم فرار کنم. آیا کمک می کنی؟

با خوشحالی گفت:

- حتماً. هر کاری بخواهی برایت می کنم.

تصمیم گرفتیم که من خودم را به مریضی بزنم. ولی از آنجایی که وضع جسمانی ام خیلی خوب بود می بایست بهانه ای درست و حسابی پیدامی کردیم. روشن بود که با گونه های سرخ و تپل، به راحتی نمی توانستم نقش یک بیمار بدحال را بازی کنم. بهداری ی شهربانی دارای امکانات محدودی بود. بیمارانی را که حالشان خیلی وخیم بود به بیمارستان انتقال می دادند. اسهال و استفراغ تنها راه حل ما بود.

ملاقاتی ها چندین کیلو گیلان خوشمزه برای ما آورده بودند. بیشتر از یک کیلویش را خوردم. از سر شب گفتم حالم خوب نیست. ولی هیچ تغییری در وضعیتم بوجود نیامد. مرضیه خوردن کره را پیشنهاد کرد. لیوانی پر از آب داغ که یک قالب کره در آن حل کرده بود را به دستم داد. قبل از آن که یک ذره اش به لبم برسد حالم بد شد. مرضیه مجبورم کرد محتویات لیوان را سر بکشم. حجم زیاد گیلان ها و یک لیوان کره کارساز بود. و چون قرار شد بود به خاطر بیشتر مریض نشان دادن ظاهرم تا صبح بیدار بمانم به نفع من تمام شد. چون مجبور بودم پشت سرهم به دستشویی بروم. واقعاً مریض شدم. از موقعی که مجاهدین برای خوردن سحری بیدار شدند آه و ناله ام شروع شد که بخشی از آن واقعی بود. بعد از چند ساعت همه بیدار شدند. مرضیه به خانم مرزبان خبر داد که حالم خیلی وخیم است و تاکید کرد که پهلوی راستم به شدت دردمی کند. برای درمان اسهال و استفراغ کسی را برای معالجه به خارج از زندان نمی بردند. مرا کشان کشان

به آبریز بردند. روی تخت خانم مرزبان خوابیدم. چند نفر از زندانیان دور تختم نشسته بودند و به حال من گریه می کردند. خیلی دلم برایشان می سوخت و از دست خودم عصبانی بودم که باعث ناراحتی شان شده ام، ولی چاره ای نبود. باید ادامه می دادم. معده ام خیلی درد می کرد. مرضیه پی گیر تر از من، هر کوفتی را که باعث تحریک بیشتر معده ام می شد توی دهان من فرو می کرد. نمایش عجیبی بود. من، به عنوان هنرپیشه ی اصلی نقشم را به طرزی باور نکردنی ی خوب بازی می کردم. مرضیه هم در اجرای نقشش بی نظیر بود. تا چشمش به خانم برزگر، مسئول بند افتاد زد زیر گریه. بعد از کلی گریه و زاری به او خبر داد که حالم خوب نیست.

خانم برزگر زن بلند قد و قوی هیکی بود. وقتی می خندید همه دندان هایش نمایان می شد. پدرم خیلی از این زن خوشش می آمد؛ مخصوصاً وقتی که به حرف های او می خندید. انگار قند توی دلش آب کرده باشند. خیلی حرص می خوردم. همه ی زندانیان عادی از او حساب می بردند. دست بزَن سنگینی داشت. یک روز چنان کشیده ای خواباند توی گوش مهوش که سر او محکم خورد به دیوار. ول هم نمی کرد. دوباره حمله کرد طرفش. با فریاد گفت:

- کثافت! حالا اینقدر پر رو شده ای که جواب مرا می دهی؟

تحمّل تمام شد. گفتم:

- خانم ولش کنید. شما حق کتک زدن زندانی را ندارید.

برگشت طرف من. نگاه خشمگینی به من انداخت و دوباره شروع کرد به کتک زدن مهوش. حسابی عصبانی شده بودم. پریدم جلو، دست هایش را محکم گرفتم و چسباندمش به دیوار. گفتم:

- اگر یک بار، فقط یک بار دیگر دستت را روی کسی بلند کنی با من طرفی!

از آن روز به بعد باهم حرف نمی زدیم. از بد اقبالی من آن روز نوبت کشیک او بود. آمد پیش من و از حالم پرسید. وضعیتم را با صدای ضعیف برایش تشریح کردم. مخصوصاً با مهربانی حرف زدم. مرا با کمک دو زندانی دیگر به بهداری بردند. در آنجا می بایست از آخرین استعداد هنرپیشگی ام استفاده می کردم. بی خوابی و اسهال ضعیفم کرده بود، و از هیجان زیاد دهانم خشک شده بود و تمام تنم می لرزید. دکتر خواب آلود و بد اخلاقی منتظرم بود. پرسید:

- کجایتان درد می کند؟

با آب و تاب تعریف کردم که شب را از درد شکم نخوابیده ام و تمام وقت استفراغ کرده ام. از اسهال چیزی نگفتم. مرا برای معاینه روی تخت خواباندند. دستش را که روی شکم فشار داد، فریادی کشیدم. رو کرد به خانم برزگر و با بی حوصلگی گفت:

- باید ببریدش بیمارستان. ممکن است آپاندیس باشد.

سریع دخالت کردم. گفتم:

- آقای دکتر، فکر نمی‌کنم این طور باشد، همه‌ی شکم درد می‌کند.
با سردی گفت:

- شما سیاسی‌ها فکر می‌کنید از همه چیز سر در می‌آورید.
بعد ورقه‌ی انتقال را به بیمارستان امضاء کرد.

از بهداری تا بند از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. در بند که باز شد مرضیه با نگرانی به سوی ما آمد. از چشم‌هایم فهمید چه اتفاقی افتاده است. با این حال با شادی محکم بغلم کرد. شرح ماجرا را آهسته گفتم. موقع پوشیدن لباسم به او گفتم:
- شاید به این زودی‌ها همدیگر را نبینیم.

مرا در آغوش گرفت و آهسته شروع کرد به گریه کردن. چند وسیله‌ی شخصی‌ام را به او دادم و بلوز او را پوشیدم. همراه هاجر، یکی از زندانیانی که برای آزمایش خون وقت گرفته بود برای رفتن آماده شدیم. دل توی دلم نبود. با همه خدا حافظی کردم. وقتی به مرضیه رسیدم نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. لحظه‌ی غم‌انگیزی بود. در گوشم گفتم:
- موفق باشی.

دم در برگشتم و به همه نگاهی انداختم. مرضیه مات و مبهوت به من خیره شده بود. خانم برزگر، سروان جوانبخت و سه مأمور دیگر مارا همراهی می‌کردند. دو مرد زندانی که دستشان با دست بند به دست دو مأمور بسته شده بود هم با ما بودند. سوار مینی بوس شدیم. مینی بوس از در زندان خارج شد. وقتی در زندان پشت سر ما بسته شد احساس سبکی عجیبی کردم. با دقت تمام به همه جا نگاه کردم. چهره‌ی آشنایی ندیدم. بعدها از دوستانم شنیدم که آنها ما را دیده بودند، ولی به دلیل تصادف ماشینشان با یک گاری مینی بوس ما را گم کردند.

در بیمارستان خانم برزگر و یک مأمور دیگر ما دوزن را همراهی می‌کردند. مأمور هاجر را به آزمایشگاه برد. من با خانم برزگر در اتاق انتظار نشستم. بعد از مدت کوتاهی ما را صدا کردند. پرستاری مرا روی تخت معاینه خواباند. یک دکتر هندی به سراغم آمد. ماجرای شب قبل را تعریف کردم. هنگام معاینه، همانند بار قبل، وقتی دستش را روی شکم گذاشت فریاد بلندی سر دادم. گفت که نمی‌تواند به تنهایی تصمیم بگیرد و پروفیسور خوشخو هم باید نظر بدهد. دلم فرو ریخت. این پروفیسور را خوب می‌شناختم. به دلیل وضعیت شغلی‌ام چند بار با او برخورد داشتم. در آخرین بار جرّ و بحث شدیدی میان ما در گرفته بود. او مرا از اتاقش بیرون کرده بود. اضطراب و دلشوره‌ی عجیبی به من دست داد. قلبم به شدت می‌زد. بعد از ده دقیقه‌ای وارد شد. تا چشمش به من افتاد مرا شناخت. با تعجب پرسید:

- تو این جا چکار می‌کنی؟

نگاهش مهربان بود. خانم برزگر به ما زل زده بود. به سرعت گفتم:

- دکتر هفته پیش ما را به شدت کتک زدند. من به خونریزی افتادم. حالم اصلاً خوب نیست. فکر می‌کنم آپاندیس عفونت کرده.

با دقت به حرف‌هایم گوش کرد. بعد گفت:

- می‌فرستم برای آزمایشگاه. باید خون و ادرار را آزمایش کنیم. حرصم گرفته بود. می‌دانستم از همان اولین جمله‌ام فهمیده که چیزیم نیست. کاری نمی‌توانستم بکنم.

آزمایش خون و ادرار به سرعت انجام شد. دوباره رفتم پیش خوشخو. در حال نوشتن بود. بالای برگه عنوان بخش جراحی به چشم می‌خورد. گفت:

- در آزمایش خون تان عفونتی دیده شده. گلبول‌های سفید چند برابر حد معمولی است. ما شما را بستری می‌کنیم و ساعت پنج بعد از ظهر هم به اتاق جراحی خواهید رفت. کم مانده بود بپریم و ببوسمش.

خانم برزگر ماجرا را برای سروان جوانبخت تعریف کرد. آنها استواری را برای نگهبانی از من تعیین کردند. موقع رفتن از خانم برزگر خواستم وسایل شخصی‌ام را به بیمارستان بفرستد. سروان جوانبخت گفت که حتماً بعد از ظهر به ملاقاتم خواهد آمد و لازم نیست که من نگران باشم. در دلم گفتم فقط همین را کم دارم.

بعد از رفتن آنها، با کمک نگهبان که مرد میان‌سالی بود، به بخش جراحی رفتیم. پرستاری مرا به اتاقی راهنمایی کرد. لباس بیمارستان را به تنم کردند. کبودی‌های تنم همه را متاثر کرده بود. از مستخدم گرفته تا پرستارهای بخش‌های دیگر، همه به دیدنم آمدند. بعد از فرار فهمیدم که در گُل بیمارستان پخش شده بود که یک زندانی سیاسی برای فرار به بیمارستان آمده است. قبل از من، چندین نفر از این بیمارستان فرار کرده بودند. دو هفته قبل از من زندانی‌ای مردی از زندانیان شهربانی، به دلیل بیماری به همین بیمارستان منتقل شده بود و با همکاری مادرش فرار کرده بود. مادر را دستگیر کرده بودند و به بند ما آورده بودند. زن بسیار مهربانی بود. بعد از این حادثه به زندانیان مرد دستبند می‌زدند.

تا یک ساعت نگهبان پشت در اتاقم ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. همه چیز را تحت نظر داشت. اما اصلاً سختگیری نمی‌کرد. بعد از مدتی پیرزنی به سراغم آمد. مستخدم بخش بود. ولی مرا مورد ناز و نوازش قرار داد و گفت:

- ناراحت نباش. من تو را همین امروز فرار می‌دهم.

خندیدم. بعد از رفتن او پرستاری به سراغم آمد و با مهربانی گفت:

- اگر می‌خواهی فرار کنی قبل از عمل فرار کن، چون بعد از عمل وضعت خطرناک است و آنتی بیوتیک هم در بازار گیر نمی‌آید.

چیزی نگفتم. از دوستانم هم خبری نبود. آهسته از جایم برخاستم تا به دور و اطراف نگاهی بیندازم. از پنجره نگاه کردم. در طبقه ی دوم بودیم و پریدن کار ساده ای نبود. ولی تصمیمم را گرفته بودم، و چون تا عمل جراحی چند ساعت بیشتر وقت نمانده بود بیشتر امکان می دادم که بعد از عمل فرار کنم.

به کنار در آمدم. نگهبان در حال قدم زدن بود. سریع برگشتم و روی تختم دراز کشیدم. زنی را به اتاقم آوردند؛ بیچاره از درد به خودش می پیچید. قرار بود او را قبل از من عمل کنند. از لحظه ای که به این اتاق آمده بودم نقشم را فراموش کرده بودم و تمام فکرم متوجه فرار شده بود. در انتظار دوستانم دقیقه شماری می کردم.

در درمانگاه، وقتی با خانم برزگر منتظر نوبت دکتر بودم پسر جوانی چند بار از جلوی ما رد شد. از حرکاتش حدس زدم که باید یکی از رفقا باشد. اما وقتی انتظار طولانی شد فکر کردم پسر جوانی بوده که از من خوشش آمده.

بعد از فرار همان پسر جوان برایم تعریف کرد که بعد از تصادف او و همراهش، خواهرم، به چند بیمارستان سرزده بود تا بالاخره مرا پیدا کرده بود. می گفت چند بار با اشاره به من علامت داده بود، و وقتی اطمینان یافته بودند که من در بیمارستان بستری شده ام رفته بودند تا مسلح برگردند. از تجسم این احوالات هم کلی خندیده بودیم.

در رختخواب دراز کشیده بودم و مشغول فکر کردن بودم که دو پرستار وارد اتاق شدند. می خواستند موهای شکم را بتراشند و مرا برای عمل جراحی آماده کنند. یکی شان می خواست بدانند با کدام سازمان همکاری می کنم. نام سازمان ام را به او گفتم. از مخالفان سرسخت سازمان ما بود. بعد از چند دقیقه با صدای آهسته ای پرسید:

- دوست داری فرار کنی؟

این بار بدون مکث و احتیاط گفتم:

- اگر بشود چرا نه!

خندید و موقع ترک اتاق گفت:

- دوباره برمی گردیم.

قضیه را جدی نگرفتم، ولی ته دلم می خواستم که راست گفته باشند. ناله های هم اتاقی ام قطع نمی شد. کمی دلداری اش دادم. از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم. از نگهبان خبری نبود. تعجب کردم. نمی دانستم کجا رفته است. راه و چاه را اصلاً نمی شناختم. ساعت ملاقات بود و عده زیادی در رفت و آمد بودند. فرصت خوبی بود. از دور یک زن چادری را همراه آن پرستاری دیدم که با من در باره ی فرار حرف زده بود. آنها با عجله به سوی من می آمدند. پرستار از کنار اتاقم گذشت، اما زن چادری داخل اتاقم شد. هیجان زده به من گفتم:

- لباس هایت را تنت کن!

من با سرعت شلوارم را روی لباس بیمارستان به پا کردم. بعد دست انداختم طرف چادر، به سرعت آن را به سر کردم. در حال رفتن بودیم که هم اتاقی ام شروع کرد به گریه کردن. با صدای بلند گریه می کرد. به او گفتم:

- چته، چرا سر و صدا می کنی؟

گفت:

- کجامی روی؟ من می ترسم.

گفتم:

- زود برمی گردم، نارحت نباش.

زن چادری دستم را کشید. با عجله از اتاق بیرون آمدیم. به دنبال او راه افتادم. از پشت سر صدای زنی را شنیدم که می گفت:

- این ملاقاتی ها چرا می روند طرف رخت کن پرستارها؟

قلبم داشت از سینه ام بیرون می پرید. تمام تنم از هیجان داغ شده بود. حتّا نیم نگاهی هم به پشت سر نینداختم و به راهنما ادامه دادیم. از دری رد شدیم. به پله رسیدیم. از پله ها به سرعت پایین رفتیم. وارد درمانگاه شدیم. صورتم را کاملاً با چادر پوشانده بودم. از درمانگاه گذشتیم، به آن در درمانگاه رسیدیم که به خیابان باز می شد. همراهم در را باز کرد. پایمان که به خیابان رسید با سرعت شروع کردیم به دویدن.

باورم نمی شد. همه چیز چند دقیقه طول کشید. برای نفس تازه کردن چند لحظه توقف کردیم. در این میان تا کسی ی از کنار ما گذشت. تا کسی را صدا کردم. ایستاد. سوارش شدیم. همراهم آدرسی داد. نگاهش کردم. خیلی کم سن و سال بود. به هم خندیدیم. به مرضیه فکر کردم. صورتش را بعد از شنیدن خبر فرارم مجسم کردم. از خبر فرار موفقم که اینقدر آسان پیش رفته بود در پوست نمی گنجیدم. در خیابانی پیاده شدیم و بقیه ی راه را پیاده رفتیم. ■